

جوک

دختر - انشاءاله وقتی ازدواج
کردیم من در تمام غم و اندوهت شریک
میشم .
پسر - ولی من نه غم دارم ، نه
اندوه .
دختر - بهت قول میدم که بعد
از ازدواج خواهی داشت !





- برای من توی دعوا ، یک نفر با صد نفر فرقی نداره .
- چطور؟!
- واسه اینکه درهرحال میزنم بچاک و فرار میکنم !



خاطره خوش

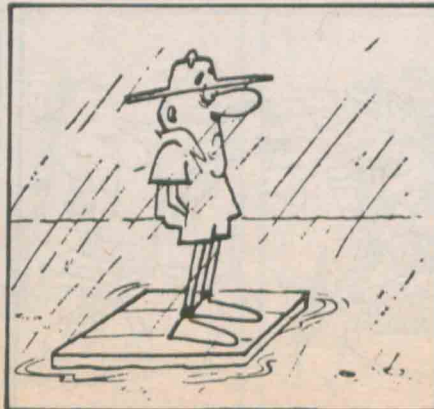
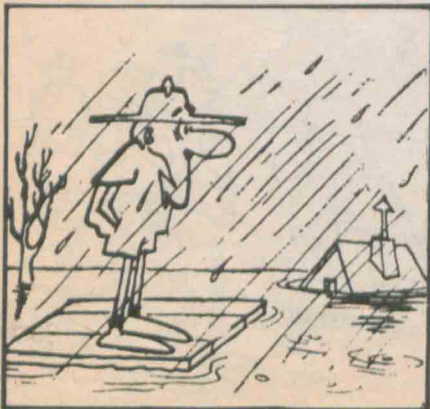
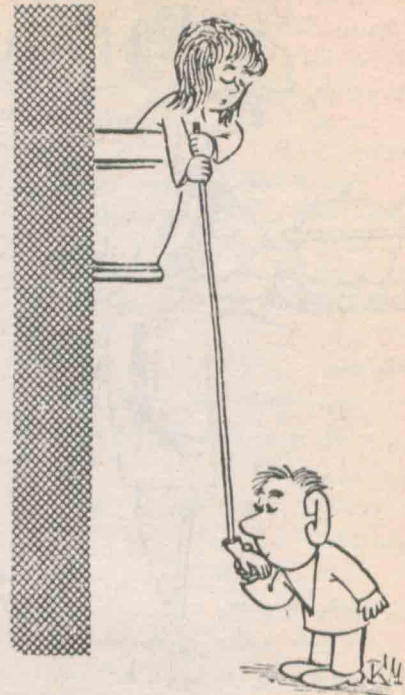
این آقا وقتی لیوان آبجوش را بالا میبرد با حال افسوس رو به متصدی «بار» کرد و گفت : تا بیست و پنجسال تمام من و زنم در نهایت خوشی زندگی میکردیم .
 بارمن (متصدی بار) که کنجکاویش تحریک شده بود پرسید ؟
 - بعد چی شد ؟
 - هیچ چی ، بازهم آشتی کردیم!

ارزش دقیق

این آقا برای فروش اتومبیلش به یکی از بنگاههای دست دوم فروش مراجعه کرد و از متصدی بنگاه پرسید که ارزش آن چقدر است متصدی بنگاه مدتی به زیر و روی ماشین و رفت و پس از یک معاینه دقیق و کامل از موتور و سایر مخلفات اتومبیل ، رو به صاحب اتومبیل کرد و گفت :
 - والله ، اگر اسب بود میگفتم بیرش چالهخراکشی و تیر خلاص را بهش بزن!

ناراحتی

مگس اولی : حال برو بچهها خوبه ؟
 مگس دومی : نع !
 مگس اولی : چی شده ، مگه ناراحتی پیش اومده ؟
 مگس دومی : بچه کوچیکه ام مریضه و من دیشب تا صبح مجبور شدم با او روی سقف اطاق قدم بزنم !





ترا به خدا اذیتم نکن ، خانم همین نزدیکی هست!

غذای بچه

دکتر: خانم عرض کردم که شما باید غذاهائی را بخورید که طفل ۲ ساله شما میخورد ، شما باید غذاهای سبک و زود هضم بخورید .

— آقای دکتر ، ممکن نیست من نمی توانم غذاهای او را

بخورم ."

— چرا؟

— واسه اینکه اون ذلیل شده فقط کج دیوار و ذغال

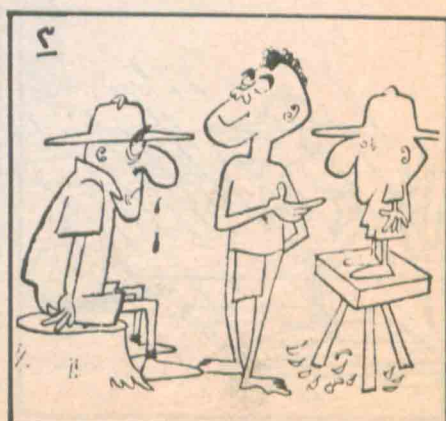
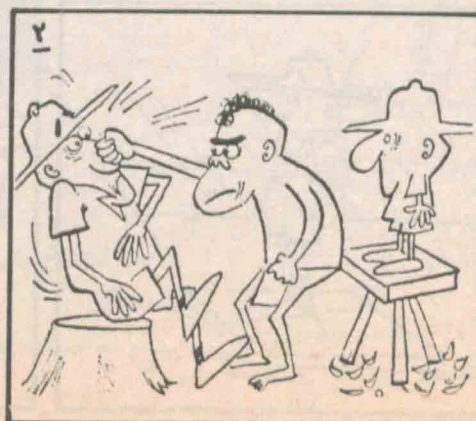
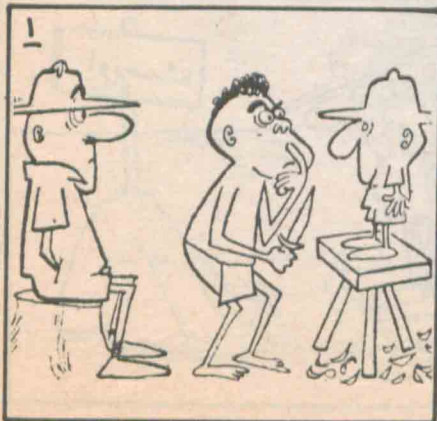
میخوره!

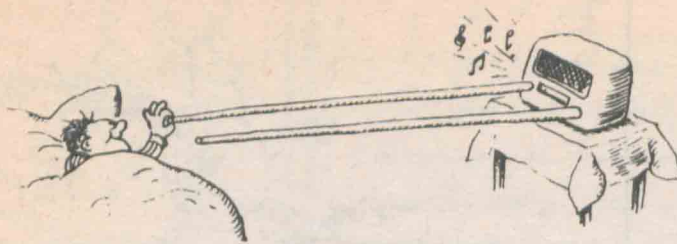
*

صورت مخرج!

معلم حساب ، یکی از شاگردان را پای تخته سیاه آورد و گفت بنویس یک سوم ، شاگرد عدد کسری مزبور را نوشت . بعد معلم از او پرسید : حالا بگو ببینم "۱" صورت است یا مخرج؟ محصل هرچه فکر کرد چیزی بخاطرش نیامد . رفیقش که در ردیف جلو نشسته بود دستش را بصورت کشید تا باو بفهماند که صورت است . معلم که ناظر این جریان بود رویش را به شاگرد مزبور کرد و گفت : پس مخرجش را هم نشان بده؟

*





روزنامه دیروز

پسرك با عجله دوید توی اطاق
و بیدرش گفت :

- بابا ، بابا ، اكبری داره
روزنومه رو میخوره ..
- بدو از دستش بگیر .. هنوز
نخوندمش ! !

پسرك با عجله دوید بیرون وبعد
از چند دقیقه برگشت . پدرش پرسید :

- از دستش گرفتی ؟
- نه بابا عیبی نداره بذار
بخوره ، روزنومه مال دیروزه .. !

معلم بهتر

معلم : خجالت بکش ، وقتی من
سن و سال تو را داشتم درس را مثل
ببلبل میخوندم ! !
شاگرد : حتما معلم شما بهتر
بوده ! !

زل خواهر کوچیکه

عروسك فروش : این یکی
خیلی خوبه ، هم راه میره ، هم گریه
میکنه ... هم صدا میده ! !
دخترك : من عروسك میخوام آقا ،
این کارارو که خواهر کوچیکه ام هم
بلده ! !

آخرین اقدام !

- فرض میکنیم که تو راننده
قطاری ، اگه بیستی روی ریل یه
ماشین گیر کرده چکار میکنی ؟
- پرچم قرمز را بلند میکنم .
- اگه پرچم نداشته باشی چی ؟
- ترمز میکنم ..
- اگه ترمز از کار افتاده
باشه چی ؟
- زیربیراهنمو در میآرم تگون
میدم ..
- اگه تارنك باشه چی ؟
- چراغ خطر را روشن میکنم ..
- اگه روشن نشد چی ؟
- میبرم بیرون میسرم سراغ
داداشم ..

- که چی بشه ؟

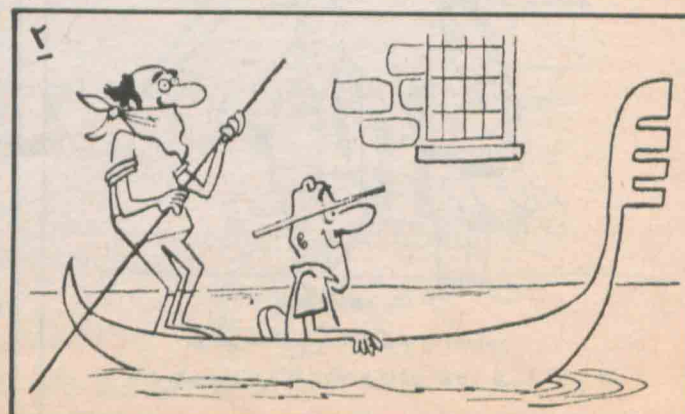
- که بهش بگم اگه تا حالا
تصادف قطار و ماشینو ندیدی بدو
بریم تماشا ! !

مادربزرگ

مهمان : تو چه کار خوبی در
حق مادر بزرگت میکنی ؟
بچه : هر وقت زانوهاش درد
میگیره میآم پائین ! !

بچه های زرنك

بچه اولی : چه خوب میشد قرن
۱۶ دنیا میومدیم ..
بچه دومی : چرا ؟
بچه اولی : چون دیگه مجبور
نبودیم تاریخ قرن ۱۷ راهم بخونیم ! !



مردی که هست بود

در يك شب نشینی ، مردی اواخر شب کنار
خانمی نشست و گفت :

واقعا که مشروب شمارو زیبا و فریبنده میکنه!
خانم باعشوه جوابداد:

اوه .. متشکرم... ولی من امشب اصلا لب به
مشروب نزدهام !

مرد سسکه بی کرد و جوابداد :

- میدونم ... اینرو میدونم ... ولی خود من

خیلی خوردهام !!

نامزد بازی!

دختر جا افتاده بی که سعی میکرد ، خود را جوان
نشان بدهد ، عشوه کنان رو به نامزدش کرد و گفت:

آره ... پدرم خیلی اهل مطالعه اس ... اون

هرسال کتابی بعنوان هدیه جشن تولدم بهم میده!

پسر جوان که از آن رندهای روزگار بود گفت:

اوه... پس معلوم میشه که تو حالا دارای یه

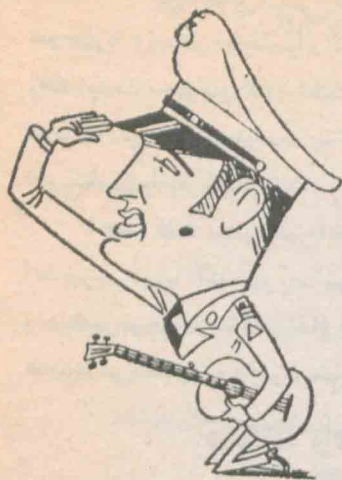
کتابخونه خیلی بزرگی هستی !!



وکیل مدافع به محکوم به اعدام:

- بر پدرم لعنت اگه دیگه وکالت تورو قبول کنم !!





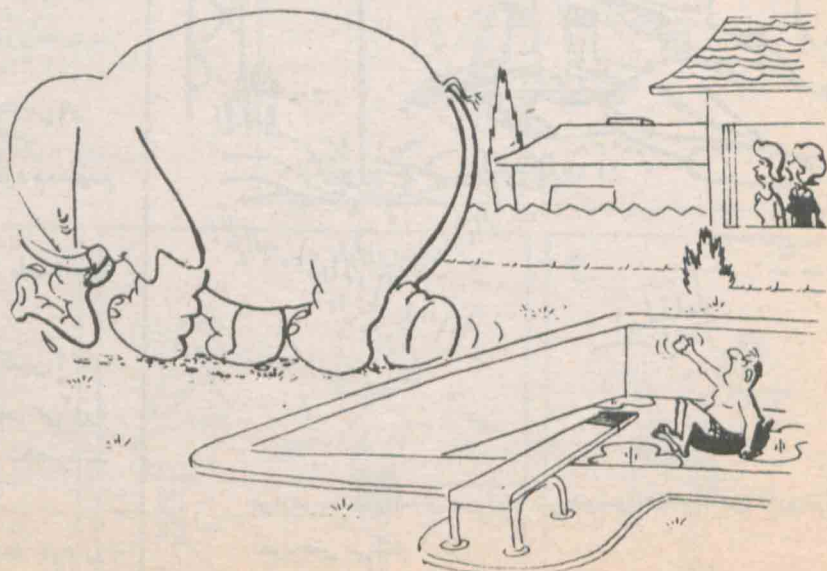
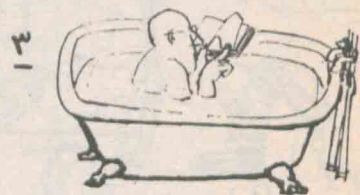
میدونی من کیم؟

«الویس پریسلی» آنوقتها
 که تازه بصر بازخانه رفته بود روزی
 از جلوی اطاق فرمانده خود که
 ژنرالی بود مست لایمقل می -
 گذشت. ژنرال که از پشت پنجره
 او را تماشا میکرد متوجه شد
 «الویس» غیر از اینکه سلام نداد
 بطرف او نگاهی هم نینداخت لذا
 خشمگین شد و با فریاد از او پرسید:
 - تو میدونی من کی هستم؟
 «الویس» نگاهی باو
 کرد و بعد در حالیکه می خندید
 رقیایش را صدا زد و گفت:
 - آهای بچه ها بیاین اینجا..
 اینجا یکنفر هست که حتی خودشم
 نمیدونه کیه؟! ..



ناراحتی!

دو نفر کنس بهم رسیدند ...
 یکی از آنها دید دوستش خیلی عصبانی
 و ناراحت است .. بدینجهت پرسید:
 - چیه ... چرا اینقدر ناراحتی؟
 - چرا ناراحت نباشم ... آخه
 باز هم یکی از دندونه های شونه سرم
 شکست!
 - خب جونم ، اینکه غصه نداره ،
 دندونه شونه هم می شکنه دیگه!
 - بله .. میدونم .. ولی علت
 ناراحتی من اینه که اون آخرین دندونه
 شونهام بود ..!!
 ...



- نمیتونستی بری جای دیگه آب بخوری؟!

بچه های دزس خوان!

منوچهر با دوستش احمد برای درس خواندن به پارکی رفته بودند ، منوچهر دید احمد زیاد برای خواندن درس آمادگی ندارد خواست به طریقی او را وادارد که لای کتابش را باز کند .

احمد گفت بهتره شیرباخط بندازیم ، اگه خط آمد میریم سینما ، اگه شیر آمد میریم توی بکرستوران و حسابی میخوریم ، اگه سکه از لبماش ایستاد ناچار همینجا می نشینیم و درس میخوانیم !

داستان واقعی!

یک نفر داشت در خیابان راه میرفت یکمرتبه ایستاد . سرش را بلند کرد و ظاهراً " شروع کرد بتماشای آسمان ، بلافاصله مردیکه از کنار او میگذشت بهوای او سرش را بلند کرد ببیند چه خبر است بعد نفر سوم و چهارم و خلاصه بعد از چند دقیقه صدها آدم کنجگا و ایستاده آسمان را تماشا میکردند ولی هیچکدام چیزی ندیدند و بالاخره یکی از آنها از دیگری پرسید :

" آقا ببخشین شما چی رو نگاه می کنین؟! "

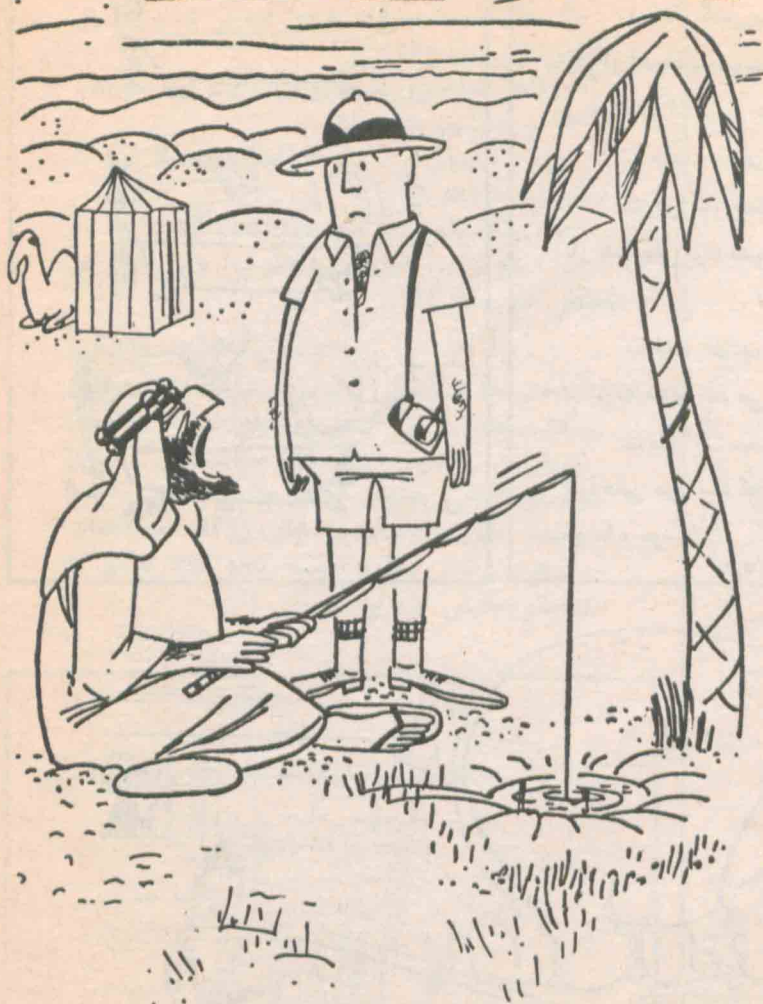
" نمیدونم ، منم دارم مثل شما میگردم به بینم تو آسمون چیه! "

بعد دو نفری از مردیکه اول سرش را بلند کرده و همچنان آسمان را تماشا میکرد پرسیدند :

" آقا ممکنه بفرمائین چی رو نگاه می کنین? "

آنوقت مرد درحالی که سرش را پائین می آورد با تعجب بجمعیت انبوهی که دورش جمع شده بودند نگاه کرد و گفت :

" من? ... هیچی دماغم خون میومد سرم رو هوا کردم خون بند بیاد! "



مرد عرب - راستش من از ماهی خوشم نیامد ، این کارو برای تفریحش می کنم !

معامله خوب!

مردی نزدیک یک بنگاه معاملات اتومبیل رفته
به صاحب آن گفت:

"آقا یادتان هست که هفته قبل اتومبیلی بمن
فروخته بودید"

"مسلماً" آقا از آن راضی هستید؟"

"دلم میخواهد هرچه را که هفته قبل درموقع

فروش آن اتومبیل گفته بودید باز تکرار کنید چون حس

می‌کنم که کم‌کم دارم از خریدنش پشیمان میشوم."

دوران‌دیش!

پیرمرد هشتادساله‌ای با یک دختر ۱۸ ساله

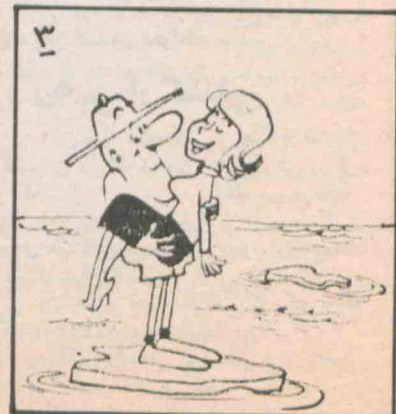
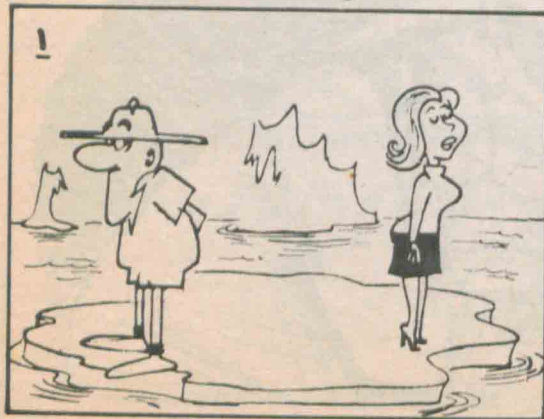
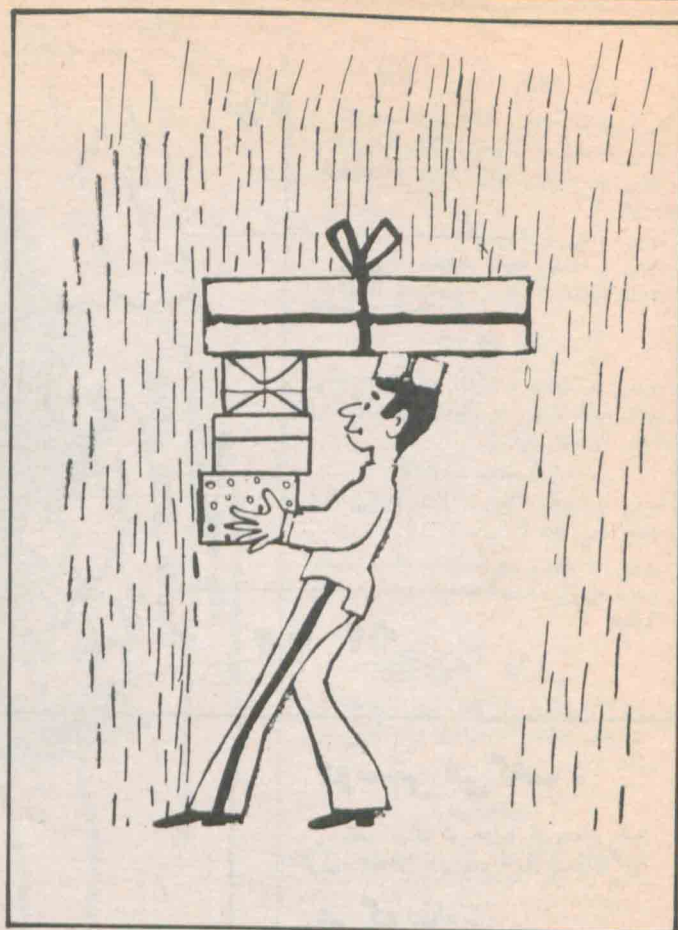
ازدواج کرد، پسر پیرمرد اعتراض کنان گفت:

— ولی پدر تو چرا احتیاط نمی‌کنی، این ازدواج

خطرناک و حتی ممکن است کشنده باشد.

پدر باخونسردی گفت: چه اشکالی داره، اگه

مردیکی دیگه می‌گیرم!



این مادرها!

- کوچولو چند ساعت است ؟
- نمیدانم ، وقتی که من بدنیا آمدم
مادرم سی و پنج سالش بود ولی حالا اصرار
میکند که بیست و پنج سالش است !

شکار

شکارچی از جنگل بخانه برگشت ، زنش
با مهربانی پرسید.

- عزیزم چیزی زدی ؟
- بله.

پس کجاست ؟ توی آشپزخانه ؟

- نه ، توی بیمارستان - گلوله به
جنگلبان خورده !

نویسنده و خواننده

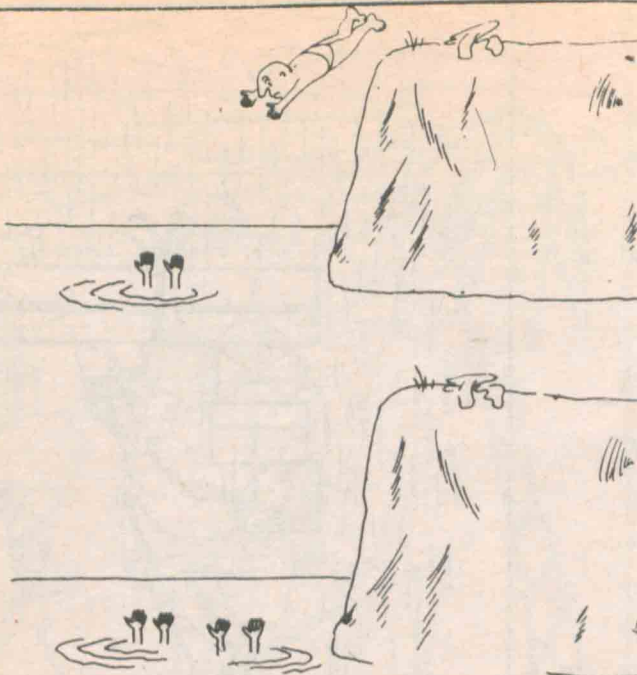
دونویسنده با خوشی مشغول صحبت بودند
اولی با ادب بسیار از دومی پرسید :

- انتشار کتاب جدیدت را تبریک می-
گویم ، چه کسی آنرا برایت نوشته است؟

دومی با همان ادب جواب داد :

- خیلی ممنوم ، چه کسی آنرا برایت
خوانده است !؟

*



دوستی می گفت :

آنقدر برای او هدیه خریده ام که
تا کزیرم بخاطر پول هام با او ازدواج کنم.

می گویند :

دوتا آدم پرحرف آنقدر هامم با
یکدیگر همسفر نخواهند ماند.

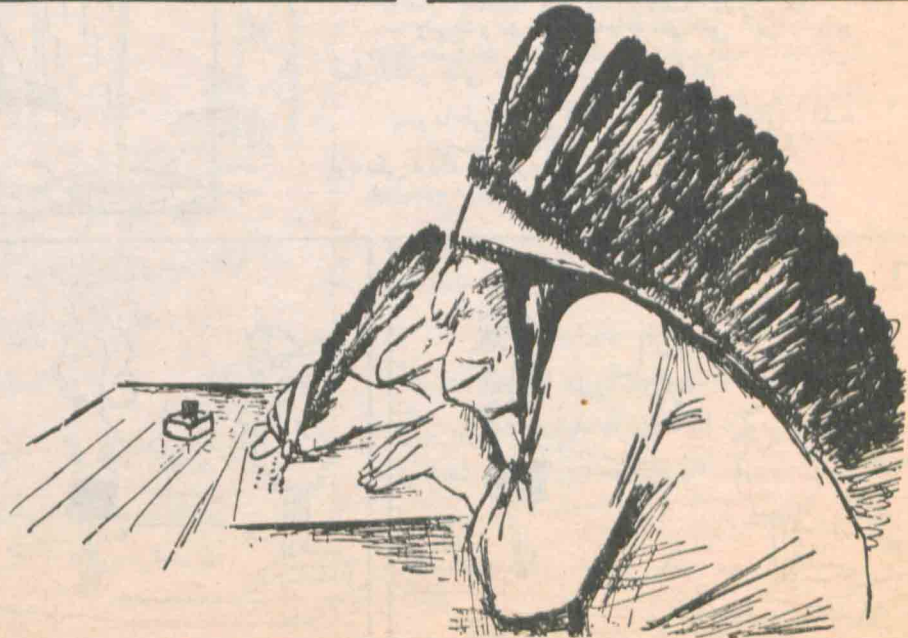
رهبر ارکستر

پسرک کوچکی به هنگام تماشای
کنسرتی در تلویزیون ، به پدرش رو کرد
و گفت:

- باباجون ، چرا این رهبر ارکستر
عوض دستاشون، همیشه باچوب نوازنده هارا
رهبری می کنند.

در همین لحظه خواهر کوچکترش که
کناری نشسته بود، جواب داد:

- آخه واسه ی این که اونا باچوب
صداها را باهم قاطمی می کند.





دختر به پسر: من خیال دارم بروم توی این کوچه ولی می ترسم!
 پسر: برای چی می ترسید خانم، منکه بدنبال شما هستم.
 دختر: آخر از همین می ترسم آقا!

نقاش: ...

زن های این زمانه

دو زن نسبتاً جوان باهم حرف میزدند.
 اولی - سن من باشماره کفشم یکی است.
 دومی - خیلی جالب است، چندساله
 هستید؟

اولی - سی و شش ساله.
 دومی - خیلی خوب میفهمم که کفش-
 هایتان چقدر پایتان را میزند!

در موزه

دونفر در موزه، از يك مجسمه مومیائی
 دیدن میکردند. از گردن مومیائی این
 قابلو آویخته بود:

«آ.ت.م.ت. ۴۴۵۰»

اولی با تعجب گفت: فکر میکنی این
 قابلو یعنی چه؟

دومی با خونسردی جواب داد: مسلماً
 شماره ماشینی است که این شخص رازیر
 گرفته!

راه آهن

چرا ایستگاه را کنار شهر ناخته اند؟
 - برای اینکه آنوقت از راه آهن دور
 میشد!

تصادف!

- یادت است که من شش سال پیش
 ساعتت را گم کردم؟
 - بله.

- دیروز جیبهای کتت را میگشتم، فکر
 میکنی چه چیز پیدا کردم؟

- ساعتت را.
 - نه، سوراخی را که ساعتت از آن
 افتاده بود!

ته سیگار

پسر مرد فقیر به ماهیگیری که در
 کنار رود سن سرگرم ماهیگیری بود،
 نزدیک شده گفت:

- دوست عزیز منگنه ته سیگارتو بمن
 بدی، آخه میخوام يك ماهی دودی بگیرم.

آدم خوش حساب!

یک نفر اسکاتلندی با یک نفر انگلیسی که از او طلبکار بود روی میز میخانه خم شده و بسلامتی هم شراب می نوشیدند. ناگهان راهزنی اسلحه بدست وارد شد. مرد اسکاتلندی فوراً "دستش را در جیبش کرد و مقداری پول در آورد برفیق انگلیسی خود گفت:
"بیا پولی که از من طلب داشتی بگیر!!"



زندگی و حرارت!

یک جوان فرانسوی که از مجرد خسته شده بود، اعلانی به روزنامه داد، باین شرح:
"چه کسی حاضر است نور و حرارت به زندگی من ببخشد؟"
فردای آنروز بروشورهای تبلیغاتی فراوانی از بنگاههای مختلف برقی و حرارتی با درس او رسید!

سوراخ گلدان!

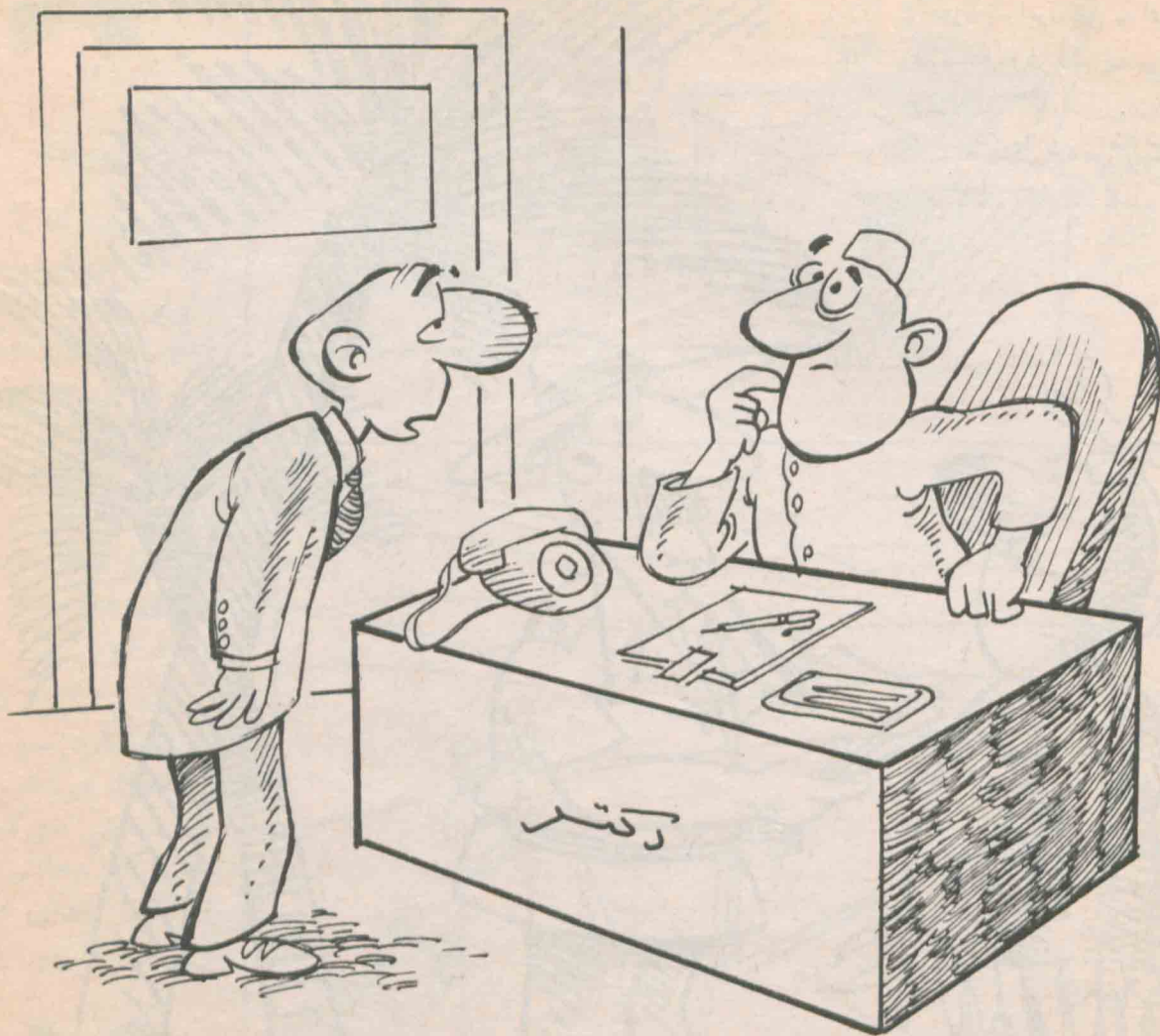
دو پسر بچه که همیشه در آپارتمان زندگی کرده بودند یک روز به باغی رفتند که باغبانی در آن مشغول کاشتن گل در گلدانها بود. برادر کوچکتر چند لحظه به گلدانها خیره شد و بعد پرسید:
— تو میدانی چرا ته این گلدانها سوراخ است؟
— بله. فکر میکنم برای اینست که وقتی گلها مریض شدند به آنها درجه بگذارند.

مریض: آقای دکتر حس میکنم که موقع جراحی قیچی توی شکمم جا مونده



جراح: پس ۱۵ تومان دیگر هم به حسابتون اضافه میشه





مريض - آقای دکتر ، چندروزه که مزاج من اصلا " کار
نمیکند !

دکتر - غذا چی می خوردین ؟

مريض - بیست روزه که هیچی نخورده ام !

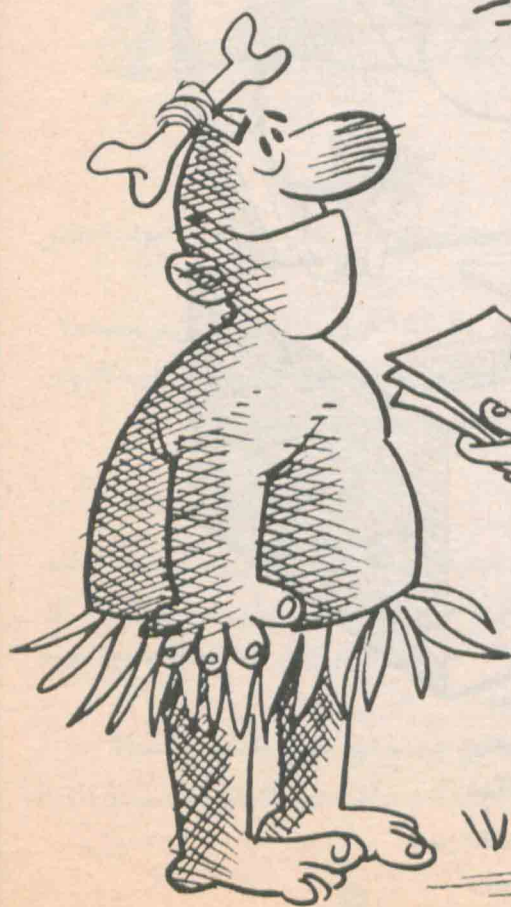
توریست امریکایی به افریقایی :

- شما به درخت چه می گوئید :

- کامپ ...

- به جنگل چه می گوئید ؟

- کامپ ، کامپ ، کامپ ...



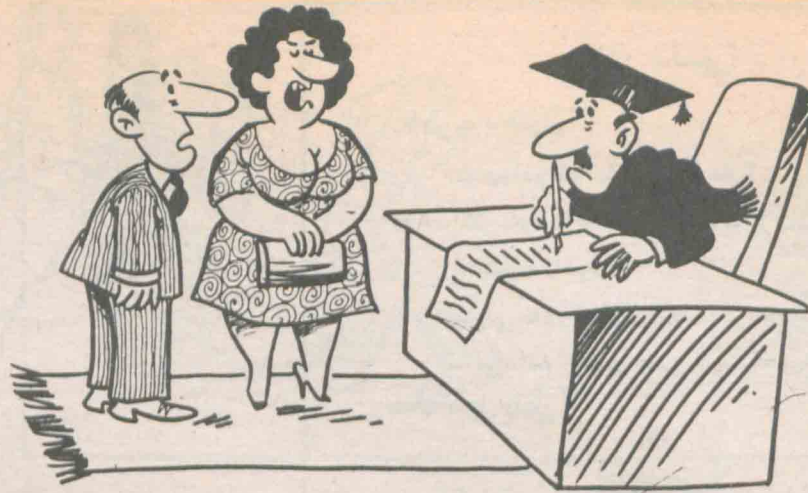


سن مورچه

دو دیوانه با هم
گفتگو می کردند.
اولی گفت: راستی
چطور می توان فهمید
که سن مورچه چقدر
است؟

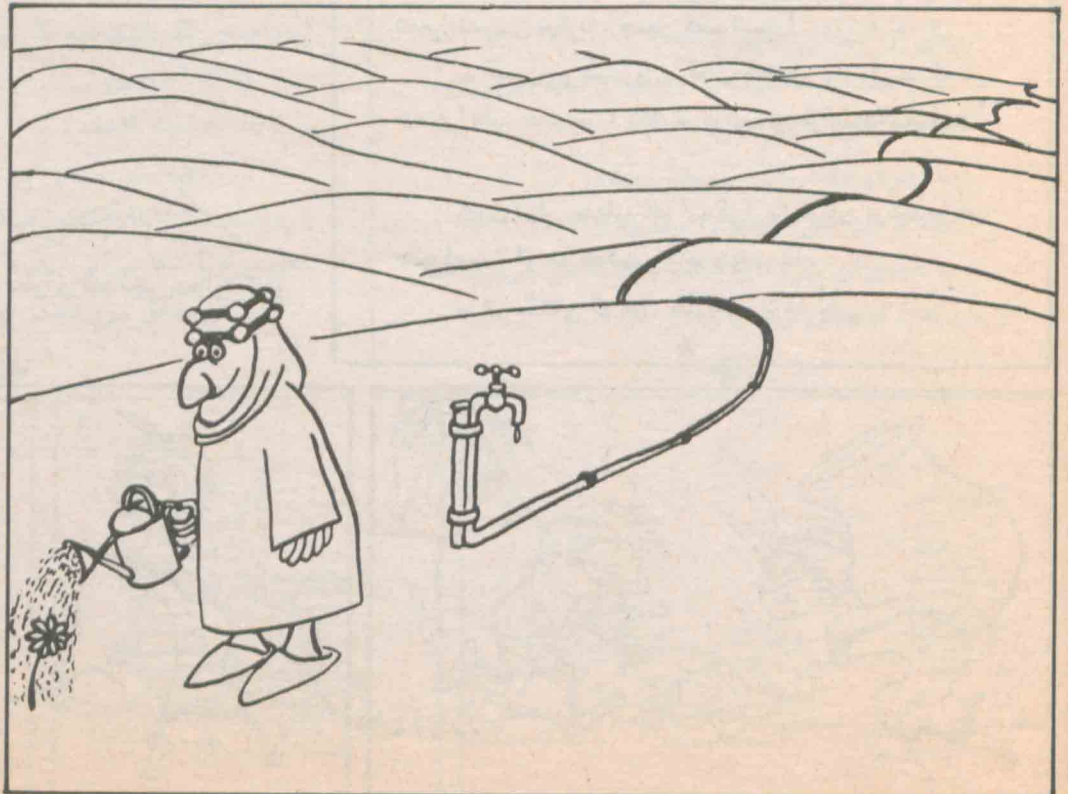
دومی: باید دندان
های او را شمرد.
اولی: چطور دندان
های مورچه را
می شمرند.

دومی: این که
کاری ندارد. مورچه
را قلقلک می دهیم ،
خنده اش می گیرد
وقتی که دهانش را
باز کرد دندان های
او را می شماریم !!



علت حرف نزدن

باز پرس - زن شما شکایت
کرده است که شما شش
ماه است با او حرف نزده اید.
آیا صحیح است ؟
شوهر - بله قربان ، آخه من
نمی خواستم وسط حرف او
حرف بزنم !



مادر دلسوز!

مادر به دخترش:

— میدانم که امشب وعده ملاقات داری اما فراموش نکن
که حداکثر باید تا ساعت ۷ خودت را بمنزل برسانی.

دختر به مادرش:

— ولی مادر حال من که دیگر بچه نیستم.

— می‌دانم، برای همین است که میخواهم سر ساعت
هفت منزل باشی!

*

چاپلوسی!

معروف است که وقتی معلم لوئی چهاردهم برای او

شیمی تدریس میکرد، چنین گفته است:

— اکسیژن و هیدروژن کمال افتخار را دارند که در

حضور اعلی حضرت با یکدیگر ترکیب شده و تولید آب نمایند!

روزی لوئی چهاردهم از یکی از درباریان پرسید ساعت

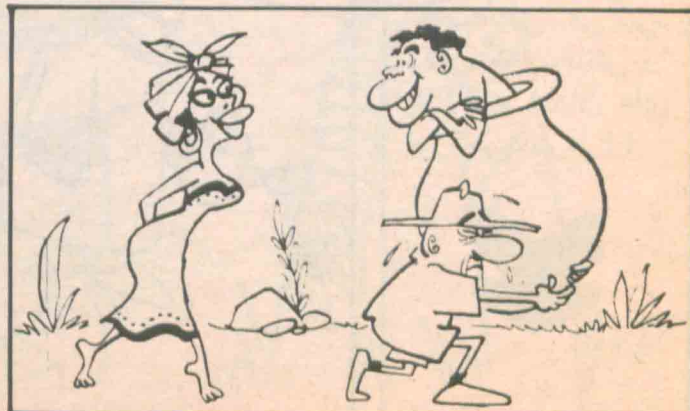
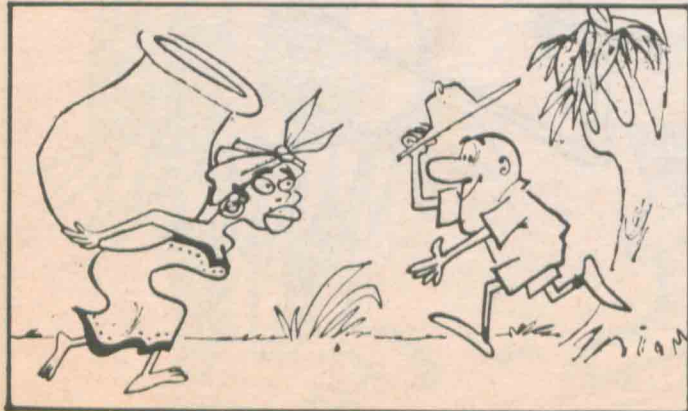
چند است؟ او هم تعظیمی کرد جواب داد:

— هر ساعتی که میل مبارکتان باشد!!

*

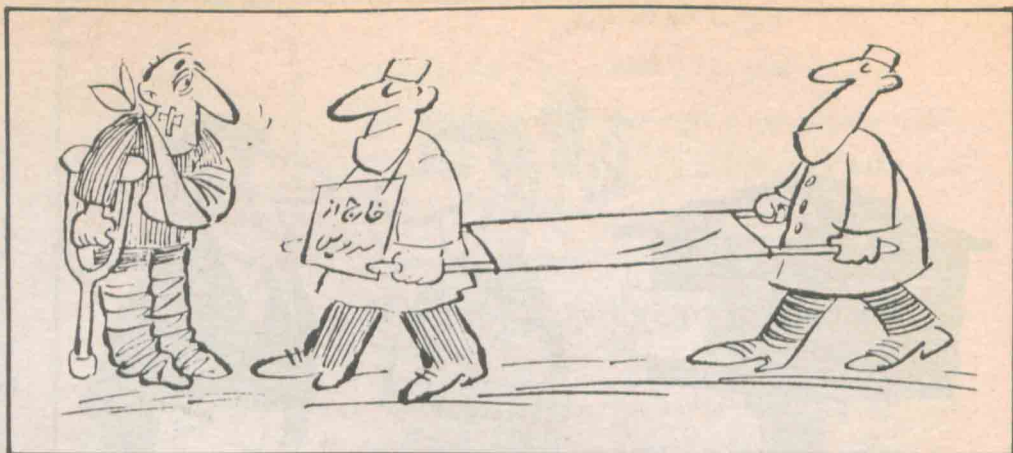


مرد بزن — بالاخره نفهمیدیم که بسران معدنچی بیچاره که تو
بخاطر من ولش کردی چی آمد؟



آدم حسابدان!

توربستی در رم بگدائی بر خورد کرده
 پرسید:
 - چرا گدائی میکنی؟
 گدا جواب داد:
 - برای اینکه يك پايه شل است.
 سولی تو دستهای سالمی داری و میتوانی
 کار بکنی.
 گدا گفت:
 - اما يك پای شل من بیشتر از دو دست
 سالم پول در میآورد!

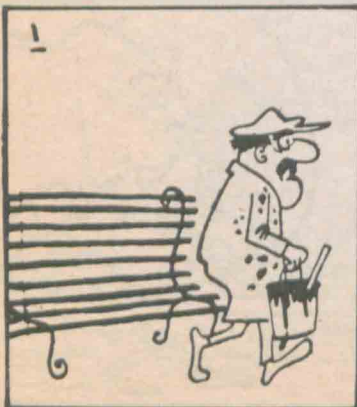


دوستدار طبیعت!

بچه ای از پائین تپهای با دیده شاد و تحسین آمیز به
 آتش سرخ رنگ بالای تپه نگاه میکرد.
 اتفاقاً "شاعری از آن طرف میگذاشت وقتی این منظره
 را دید به بچه گفت:
 - جای بسی خوشوقتی است که بچهای بسن تو طبیعت
 را دوست داشته باشد بگو بهمینم تو همیشه غروبها برای دیدن
 شفق سرخ باینجا می آئی؟ بچه جواب داد:
 - این شفق سرخ نیست این مدرسه ماست که آتش گرفته
 است!

وقتی آدم سر کسی کلاه می گذارد!

دو مرد با هم صحبت میکردند
 یکی از آنها از دیگری پرسید:
 - تر میگذاری دخترت با این جوان تنها بیرون برود
 - بله! مگر اشکالی دارد؟
 - آخر او هفت سال در زندان بوده.
 مرد با ناراحتی دستش را بهم زد و گفت:
 - دیدی آن شارلاتان حقه باز چه کلاهی سرم گذاشت
 او بمن گفت که فقط شش سال زندان بوده!



ناراحتی!

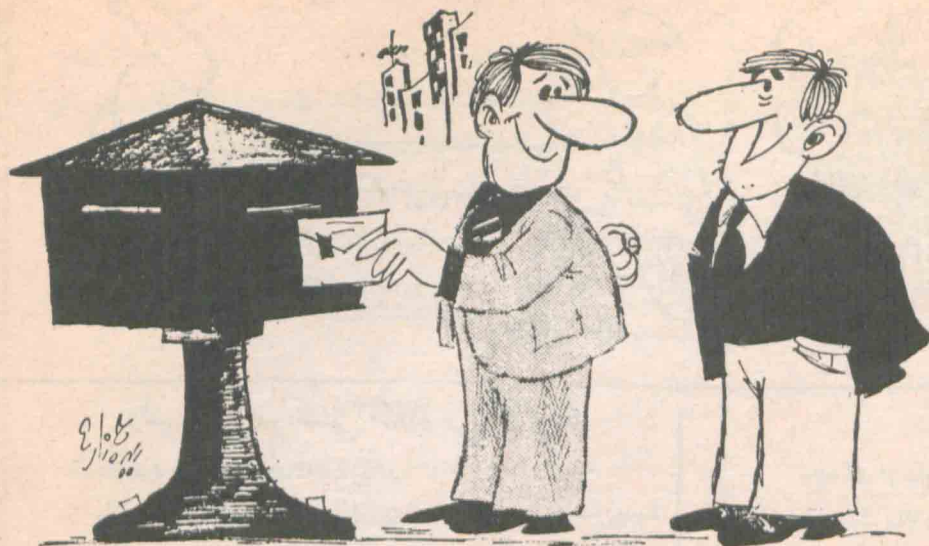
محمد آقا، وقتی جعفر آقا را دید،
به او گفت:

— چه خبر، چرا آنقدر دلخوری؟
جعفر آقا جواب داد:

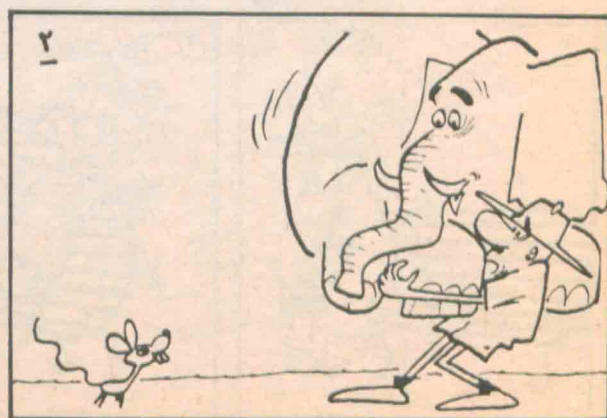
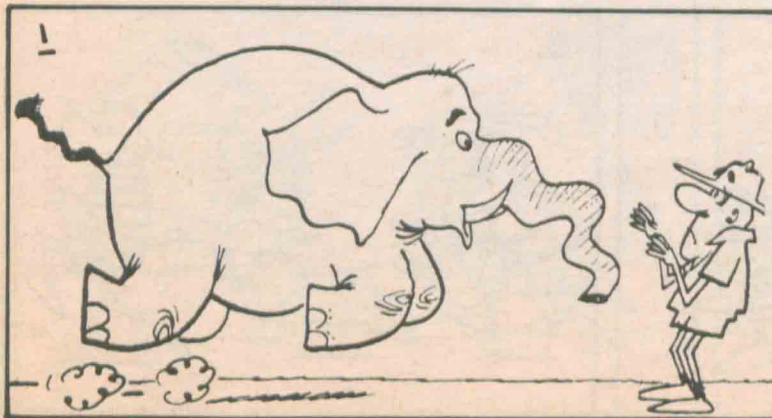
— آخه تو که از وضع من خبر نداری.
امروز صبح، زنم گفت که تصمیم داره تا
ظهر امروز، از من طلاق بگیره!
محمد آقا گفت خب، اینکه دلخوری
نداره، اصلاً "زنی که بخواد به زود
از شوهرش طلاق بگیره، قابل زندگی
کردن نیست.

— جعفر آقا، جواب داد:

— ناراحتی من از حرف زنم نیست.
ناراحتیم از اینست که نیم ساعت قبل
شنیدم امروز صبح، تنها محضر دار شهرمون،
در اثر تصادف، فوت کرده است!



مرد اولی: مادر زنم رفته است مسافرت و من هر روز برای او نامه می نویسم.
مرد دومی: آفرین، تو اولین مردی هستی که من می بینم اینقدر به مادرزنش علاقه
دارد.
مرد اوایی: نه بابا، برای علاقه نیست، برای اینست که وقت رفتن گفت اگر يك
روز از شما خبر نداشته باشم برمی گردم!



جواب دندان شکن!

سه پیرمرد که هر سه در جنگ دوم جهانی شرکت داشتند،
راجع به خاطرات خود با هم صحبت میکردند یکی از آنها آهی
کشید و گفت:

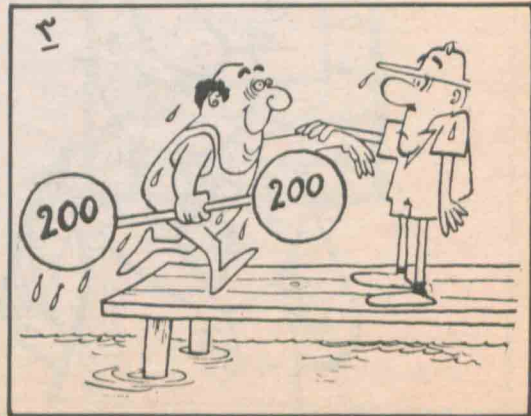
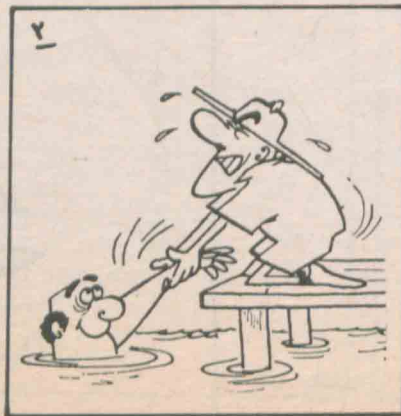
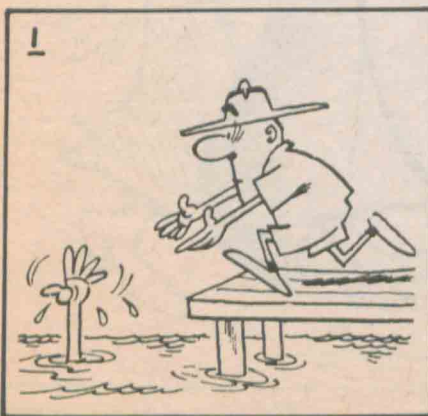
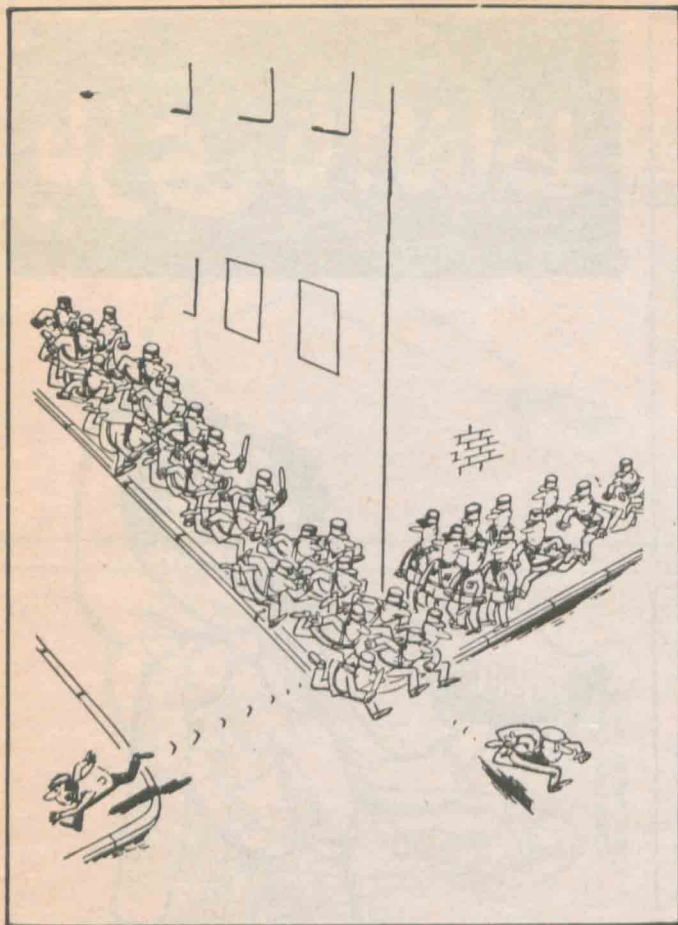
— آره... بهروز که ما به مانور رفته بودیم یکی از سربازان
خودش رو بشکل درختی در آورد... بقدری اینکارو طبیعی
انجام داده بود که بلافاصله چند دارکوب روش نشسته و شروع
به نک زدن به اون کردن!

مرد مسن دومی حرفش را برید و گفت:

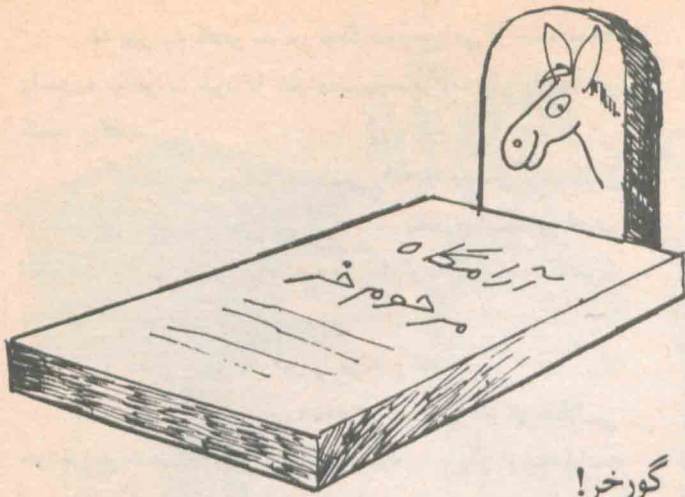
— ولی کار دوست من مهمتره... اون هم تو جنگلی
خودش رو بشکل درختی در آورده بود... پس از چند ساعت
که نزدما برگشت، دیدیم چند نفر با چاقو بروی تنه اون یادگاری
کنده اند!

مرد مسن سومی خنده بی کرد و گفت:

— البته اینها کار دشواریه... ولی در مقابل کار دوست
من هیچ مهم نیست... دوست من هم اتفاقاً "در جنگلی خودش
رو به شکل درختی در آورد... اما اینکار بقدری طبیعی بود
که چند نفر از چوب برهای جنگل او را با درخت حقیقی عوضی
گرفتند و اون رو بریدند و بطوری که با خبر شده ام حالا در
نگزاس اونو بجای تیر تلگراف بکار میبرند!



بازی با الفاظ



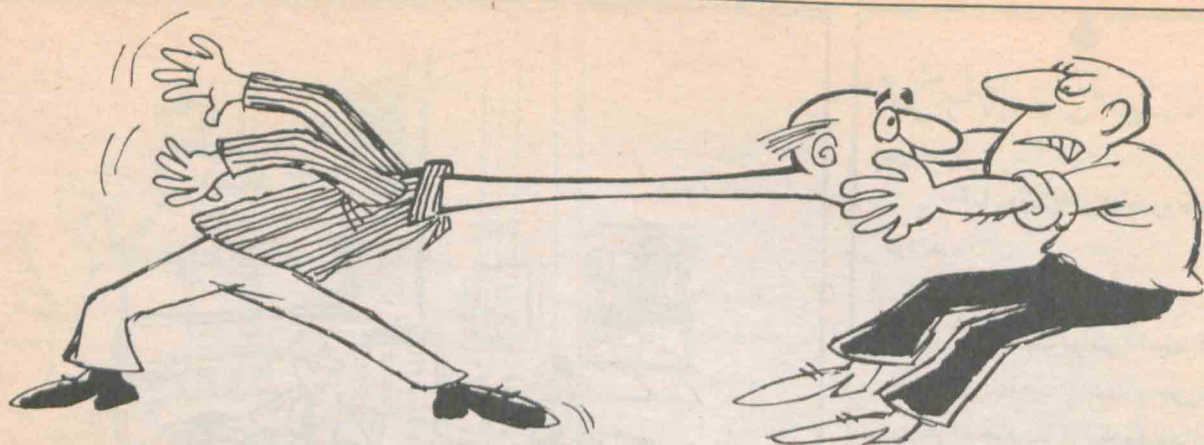
گور خراف!



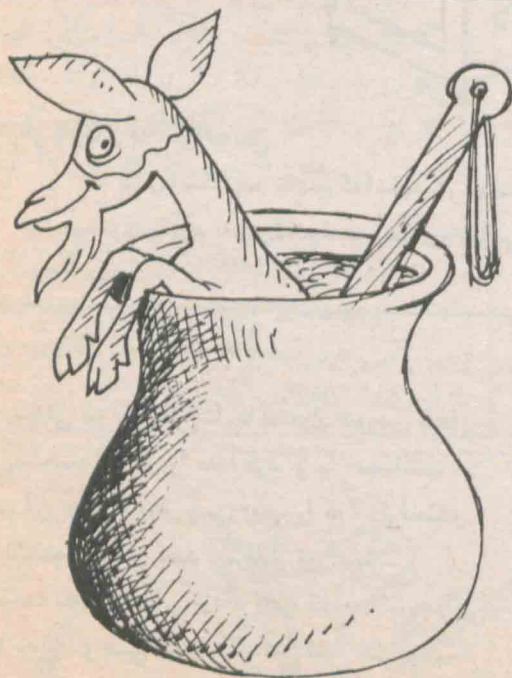
سر بلند.



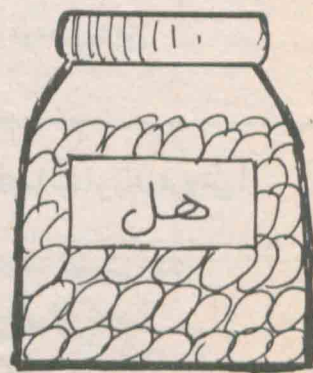
دلبر!



سرکش!



آبگوشت بزباش!



جاهل!

کسی از "مارک تواین" نویسنده شوخ
پرسید:

"آیا شما تنها فرزند پدرو مادرتان
بودید،"

گفت:

"خیر، یک برادر داشتم که از هر
جهت بمن شباهت داشت و چون دوقلو
بودیم تشخیص ما از یکدیگر محال بود.
پرسید:

"آیا او درگذشت؟"

گفت:

"حقیقت را بخواهید نمی دانم
چون یکروز مادرم ما دو تا را در وان
حمام گذاشت و یکی از ما در آب خفه
شد حالا نمیدانم آنکه مرده است من
بوده‌ام یا او"



از کارهای ملانصرالدینی

— برای اینکه زخم نفهمه که اضافه کار میکنم و
پول بیشتری بگیرم، بهش گفتم که عصرها میرم عیاشی!

قصاب ارزان فروش!

مشری: آقا گوشت کیلویی چنده؟

مغازه‌دار: کیلویی ده تومن!

مشری: مغازه پائینی کیلویی هشت تومن میده.

مغازه‌دار: خوب پس چرا از او نمیخوری؟

مشری: برای اینکه دیگه نداره!

مغازه‌دار: بسیار خوب. من هر وقت نداشتم کیلویی

هفت تومن میفروشم!

خانم‌ها!

خانم زیبایی در یکی از هتل‌ها مشغول خوردن ناهار
بود ناگهان پیشخدمت هتل را صدا کرد و با عصبانیت و
ناراحتی گفت آن جوان احمق و بی ادب را که آنطرف سالن
و مقابل من نشسته بیرونش کنید. مزاحم من است.

پیشخدمت نگاهی بجوان کرد و گفت خانم، این جوان
که کاری بشما ندارد و حتی شما را نگاه نمی‌کند"

خانم با همان عصبانیت اولی گفت:

— و بهمین دلیل بیرونش کنید!



دزد و ملا

روزی دزدی به خانه ملا رفت . ملا از ترس در گنجه پنهان شد . دزد همه جای خانه را گشت و چون چیزی پیدا نکرد به طرف گنجه رفت . با هزار زحمت در گنجه را باز کرد . ولی ناگهان چشمش به ملا افتاد . با ترس از او پرسید :

ملا توی گنجه چکار می کنی ؟ ملا جواب داد . چون دیدم چیزی که قابل شما باشد در خانه پیدا نمی شود مجبور شدم در گنجه پنهان شوم تا از شما خجالت نکشم !

کتاب چهل طوطی

اولی - آه .. رفیق جان دیشب زخم سه قلو زائید . می گویند در موقع زائیدن هم کتاب سه تنفگذار را می خوانده است .

دومی - برو خدارا شکر کن کدزنت در موقع زائیدن کتاب چهل طوطی را نمی خوانده . زیرا در آن صورت مجبور بودی به جای سه گهواره چهل تاقفس توی اطاق کار بگذاری .

شکار اولی !

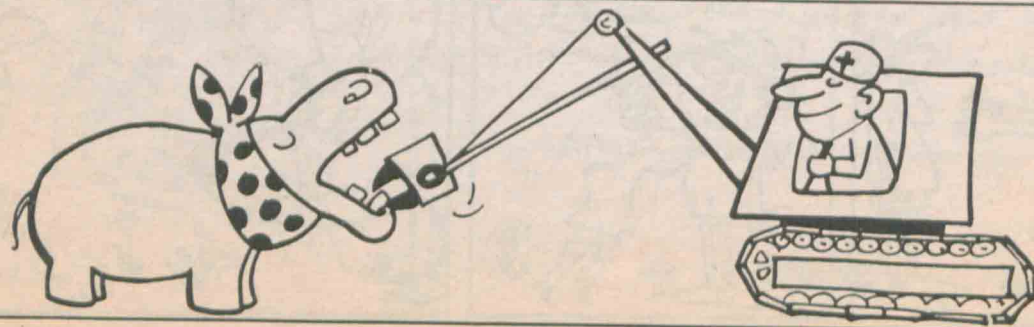
دو شکارچی به جنگلهای آفریقا رفته بودند... وقتی که وسط جنگل حادر زدند. ناگهان پادشان آمد که هیچ غذایی همراه نیاورده اند. پس یکی از آنها به دوستش گفت:

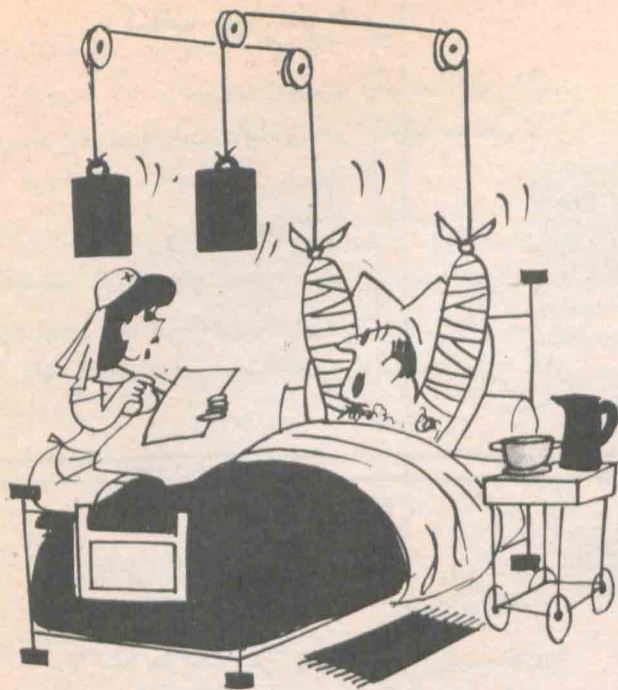
- تو اینجا، جلو حادر، آتش روشن کن. من الان میرم. شیکاری میزنم و میارم!

اما هنوز پیش از صد قدم از حادر دور نشده بود که ناگهان شیری از پشت درختی بیرون برید و باو حمله کرد... شکارچی تفنگ شکاری را انداخت و در حالیکه شیر هم بدنالش میآمد، سرعت بطرف حادر دوید...

وقتی نزدیک حادر رسید. دید دوستش آتش را روشن کرده است... در همان حال دویدن فریاد زد:

- بیا... بکی آوردم... تو این رو کتاب کن... تا من برم بکی دیگه هم بیارم!!





- شغل شما چیست ؟
- وزنه بردار

حرف راست !

آموزگار به شاگردانش می گفت : بچه ها یاد تون باشد
وقتی خواستین پاک نویس کنین ، غلط ها را با مداد
قرمز بنویسین .

یکی از شاگردها از ته کلاس گفت : پس میفرمائین
که همه دیکته را باید با مداد قرمز بنویسیم ؟

چتر نجات !

هوایما سرعت بحرکت خود ادامه میداد یکی
از مسافران متوجه مردی شد که با چتر نجات به در
هوایما نزدیک میشود در همین موقع مرد رو به مسافر
کرد و گفت :

" بامن بیائید "

مسافر باخونسردی گفت :

" نه همین جا ، جایم خوب است "

چتر باز گفت :

" آخر من خلبان این هوایما هستم ! "

